



«جیکاک» برای مردم مناطق نفت‌خیز جنوب و بویژه مردم مسجدسلیمان و عشایر بختیاری، نامی کاملاً آشناست. نامی که به‌نماد شیدایی، تیزنگ‌بازی و حيله‌گری آن هم از نوع خرنکارن آبی یعنی انگلیسی تبدیل شده. با گذشت قریب به ۶۰ سال مردم این مناطق به کسانی که به نیرنگ، مکر و حيله و البته سیاستمداری از نوع خاص کلمه مشهورند لقب جیکاک می‌دهندا «بیجر جیکاک» مأمور سازمان اطلاعاتی «ینتلیجنس سروس» انگلیس بود که سال‌ها در مناطق جنوبی کشور به جاسوسی و اجرای برنامه‌های دولت متبوعش اقدام کرد. وی سال‌ها زیر نظر «آندروود» که با اسامی «ماژور آندروود» و «کلنل آندروود» معروف است، آموزش دیده و تجربه کافی کسب کرد. آندروود چهره رموز و سیاسی‌ای بود که مدتی ریاست بندر بصره را به عهده داشت و با قدرت عجیبی منطقه شط‌العرب را اداره می‌کرد. چند سال بعد با درجه کلنلی ریاست اداره اطلاعات شرکت نفت انگلیس و ایران را عهده‌دار شد و مدتی نیز در تهران در کسوت تاجر فعالیت‌های جاسوسی انگلیس را سازماندهی می‌کرد.

نقل می‌کنند جیکاک به مدت ۷ سال برای شخصی از طایفه «سوری» به عنوان شخصی کسر و لال چوپانی کرد و در این فرصت توانست با گویش، فرهنگ، باورها و اعتقادات بختیاری‌ها کاملاً آشنا شود. جیکاک بعد از آن نیز اغلب اوقات خود را در میان عشایر بختیاری می‌گذاشت و با توجه به استعداد خارق‌العاده خود در یادگیری زبان در مدت بسیار کوتاهی توانست زبان فارسی و از آن مهم‌تر گویش بختیاری را همچون زبان مادری خود یاد بگیرد به حدی که تشخیص او از غیربختیاری‌ها بسیار مشکل بود. بویژه اینکه با شگردهای خاصی تفاوت ظاهری خود را نیز به‌وسیله گرم‌های مداوم با

چهره بختیاری‌ها به حداقل می‌رساند و البته چنانکه حکایت می‌کنند آندفر بر زبان و گویش و تاریخ و فرهنگ بختیاری مسلط بود که چنانچه کسی نیز می‌خواست از ظاهر او به خارجی بودنش مشکوک شود یا صحبت کردن و روبرو شدن با اطلاعات خاصی یقین پیدا می‌کرد وی بختیاری است! جیکاک علاوه بر قدرت فوق‌العادش در زمینه یادگیری و تطبیق با محیط،ا برگ برنده دیگری نیز داشت و آن شوخ‌طبعی

# مروری بر نقش یک جاسوس انگلیسی در لباس روحانیت

# جناب آیت‌الله مستر جیکاک!

مهر حضرت علی در دلش جای دارد/نفت ملی را می‌خواهد چکار؟.

یا تو که مهر علی من دلته/نفت ملی سی چنته

یا هر کی مهر علی من دلشه/نفت ملی سی چنشه یعنی: هر کسی که مهر حضرت علی(ع) را در دل دارد، ملی شدن نفت چه ارزشی برای وی دارد.

یا هر که مهر علی به دلشه/هونه و زندگی سی چنشه

یعنی: هر کسی مهر حضرت علی در دل دارد، خانه و زندگی برایش ارزشی ندارد.

بعضی از عشایر بختیاری زندگی خود را رها کرده و با تشکیل دسته‌جات متعدد و درست کردن پرچم و علم‌های گوناگون، علی‌علی گویان به امامزاده‌ها رفته و طلب عفو و بخشش می‌کردند. نکته جالب اینکه جیکاک در کسوت و با لباس روحانی با سواسم‌استفاده از معتقدات مردم دست‌به انحراف افکار عمومی و عوام‌فریبی زد و به این اشخاص ساده‌لوح و بی‌خبر از همه‌جا تلقین کرده بود که وطن مشتکی‌خاک بی‌ارزش است و باید به فکر بهشت بود و کسی که

روش و مرامش دوستی و محبت اهل‌بیت بویژه عاشق حضرت علی(ع) است، نباید خود را درگیر امور بی‌ارزشی مانند نفت کند. فتنه جیکاک زمانی اوج گرفت که برای مقابله با ملی شدن نفت به امام زمان(عج) منوسل شد و خطاب به عشایر بختیاری اعلام کرد که ملاقاتی که با امام زمان در منطقه بختیاری داشت، امام از ایشان خواست به مردم اعلام کند هر کس از حضرت علی(ع) و خاندانش پیروی می‌کند، دست از ملی شدن نفت بردارد.

در برخی مناطق کار به جایی کشید که در یکی از گروه‌های طولبی در روستایی از توابع اردل، شخصی ادعا کرد خدایت، فرد دیگری مدعی شد حضرت علی(ع) است و فرد دیگری خود را قنبر، غلام حضرت علی(ع) نامید. این اشخاص با هدف اجرای فرامین الهی، زنی را با تبر به قتل رساندند. در منطقه کوهرنگ پیامد‌های این جریان، وضعیت اسفباری را بر جای گذاشت. بین عشایر شایع شد ظرف ۲-۳ همه مردم نابود یا به پشه تبدیل می‌شوند. عشایر د بهانه اینکه آخرالزمان است اموال و دارایی خود را رها کرده و متواری شدند که اموال و دارایی آنها به‌وسیله فرصت‌طلبان به چپاول رفت. در بین عشایر اردل این شایعه سبب شد عشایر مواد غذایی ذخیره خود را به مصرف برسانند و بسیاری از دام‌های خود را ذبح کرده و خوردند.

حکایت‌های زیادی از حضور سرهنگ جیکاک که بعدها به «مستر جیکاک» و در اواخر حضورش در ایران به «سیدجیکاک» معروف شد نقل می‌شود که برخی از آنها عبارت است از:

۱- جیکاک اوایل حضورش در شرکت نفت ایران و انگلیس به عنوان سرپرست یک دکل حفاری مشغول به کار شد. یک روز یکی از کارگران محلی از بالای دکل به زمین افتاد و در دم جان باخت. افراد محلی که از فوت فامیل‌شان بشدت عصبانی بودند و جیکاک را مسؤول این واقعه می‌دانستند، بسوی او حمله کردند.

جیکاک که مرگ را در یک قدمی خود می‌دید ناگهان به سمت دکل حفاری حمله‌ور شد و با مشت و لگد به جان دکل افتاد. مردم محلی که شگفت‌زده بودند، ناگهان ایستادند. جیکاک که مرده شدن مردم را دید و فهمید انگار نقشه‌اش گرفته این بار سر خود را به دکل می‌کوبید و با صدای بلند ضمن تاله و زاری به دکل بد و بیراه می‌گفت که «تامرد تو برادرم را از من گرفتی» و از اینگونه صحبت‌ها… نقل می‌کنند چند دقیقه‌بعد مردم دوباره به سمت جیکاک دویدند ولی این‌بار نه برای زدن و انتقام گرفتن بلکه برای دللاری دادن به او و ممانعت از کوبیدن سرش به دکل!

۲- از دیگر حکایات جیکاک عصای معروفی است که با آن معجزه می‌کرد و وقتی آن را به بدن کسی می‌زد به آن شوک عیبی منتقل می‌شدا جیکاک مدعی بود عصای او بهترین وسیله برای تشخیص حلال‌زاده بودن افراد است و با همین شگرد بسیاری از کسانی را که به دلایل مختلف می‌خواست آنها را از وجهه اجتماعی و قدرت بیندازد، تخریب می‌کرد! بعدها فاش شد در عصای معجزه‌آسای مستر جیکاک جز یک پیل خشک الکتریکی و یک مدار ضعیف انتقال برق هیچ چیز وجود نداشته و جریان ضعیف برق باعث انتقال شوک الکتریکی به افراد نگوین‌بختی می‌شده که مستر جیکاک هنگام تماس عصا با آنها، دکمه وصل جریان را فشار می‌داده جیکاک برای اثبات حقانیت خود نیز از این عصا استفاده بسیار برد و به مردم می‌گفت چون صاحب کرامت است شهاب‌ها اندن خدا نوری در پیش پایش روشن می‌شود تا بتواند راه را از بیراه تشخیص دهد. مردم شگفت‌زده بارها شجب به دنبال وی راه می‌افتادند تا شاهد درخشش نور در پیش قدم‌های وی باشند. وی این کار نهنتها اعتماد و اعتقاد مردم را به خود جلب می‌کرد بلکه جایگاه و موقعیت سادات و برخی روحانیان را بسیار تضعیف می‌کرد.

۳- در مجلسی از حاضران را دروغگو معرفی می‌کرد و هنگامی که قرار بر اثبات می‌شد، کبریتی روشن می‌کرد و می‌گفت: هر کس راست بگوید این کبریت ریشش را نمی‌سوزاند! اول کبریت را به ریش خود گرفت که نسوخت سپس ریش تمام افراد ساده‌لوح حاضر را سوزاند. به آنها قبولاند که دروغ گفته‌اند و البته بعدها مشخص شد ریش او مصنوعی و نسوز بود! (۱)

۴- اقدام بعدی جیکاک پوشیدن لباس روحانیت و عمامه‌گذاری وی بود! جیکاک مجلس وعظ و منبر برپا می‌کرد و آخرش هم روضه امام حسین(ع) می‌خواند و وسط روضه موقعی که همه داغ می‌شدند ناگهان عمامه خود را به درون آتشی که وسط مجلس بود پرتاب می‌کرد! عمامه نمی‌سوخت و جیکاک آن را به عنوان معجزه خود بیان و ادعا می‌کرد سید واقعی به عنوان سید است. هیچکس را به سادت قبول نداشت چون عمامه آنها در آتش می‌سوخت! از اینجا بود که او به «سیدجیکاک» معروف شد. وی بارها در حضور جمع کثیری از مردم، سادات را به مبارزه می‌طلبید و با نمایش دقیقی که ارائه می‌داد، مردمان شگفت‌زده را به خود متحول می‌سادات را مغیوب و منزوی و اعتقاد مردم را به سادات دچار شبهه و تردید می‌کرد.

منبع: پایگاه جامع تاریخ معاصر

شیخ عبدالکریم پیشخدمت را صدا زد و به وی گفت: برو فلان مجله را بیاور. پیشخدمت رفت و مجله را آورد و به دست آقا داد. آقا مجله را گرفت، به من داد و گفت بخوان! مجله را گرفتم دیدم مطلبی است از طرف پارلمان انگلیس که به ۳ زبان انگلیسی، عربی و فارسی نوشته شده و در لندن به چاپ رسیده است. مضمون مطلب این بود که ما این سلطنت را به پهلوی دادیم و از او نیز حمایت می‌کنیم مشروط بر اینکه ۱۴ ماده را عملی سازد؛ از جمله این مواد یکی کشف حجاب بود، یکی مبارزه با روحانیت، یکی جلوگیری از عذارای‌ها و روضه‌خوانی‌ها، یکی متحدالشکل کردن لباس‌ها و کلاه‌ها، یکی آزاد بودن فعالیت‌هایپایان و… مرحوم بروجردی می‌گفت: من یکایک این مواد را که قول و قرار اجرای آنها بین انگلیسی‌ها و رضاخان گذاشته شده بود خواندم و ناگهان مثل بیخ وارفتم. دیدم پشتیبان رضاخان انگلیسی‌ها هستند و قرار کار‌ها نیز با او یک به یک گذارده شده است و آنان نیز متعهد به حمایت جدی از او هستند و…

قبضه خیلی مهم‌تر از چیزهایی بود که فکر می‌کردم. پرسیدم: «حضرت آقا، چه کسی برای شما این مجله را آورد؟» فرمود: «شیعیان لندن.» بعدافزود: «عزیزم! ما مستقیماً با قدرت‌های بزرگ روبه‌رو هستیم نه با شخصی چون رضاخان. آنها می‌خواهند همه چیز را از بین ببرند و دنبال بهانه هستند. ما از شهادت نمی‌ترسیم اما مصلحت دین در این شرایط بسیار حساس و شکننده به ما اجازه برخورد تند را نمی‌دهد…».

منبع: فصلنامه تخصصی «تاریخ معاصر ایران» ویژه‌بهائیت

شنبه ۳۱ تیر ۱۳۹۶

خاطرات جبهه ۲۵



■ کلی به خودم خندیدم

برای اولین بار در سنال ۶۰ به جبهه اعزام شدم. مدت دو ماه در «گیلانغرب» بودم. عادت کرده بودم هر وقت صدای توپ و خمپاره می‌آمد سریع می‌خوابیدم روی زمین. مرخصی که آمدم مسجد محله‌مان - سادات کرهرود- را بازسازی می‌کردند. وقتی می‌خواستند کف مسجد را با باروت چاله بزنند مثل خمپاره سسوت می‌کشید. من از داخل کوچه به منزل می‌رفتم که این صدا را شنیدم و به خیال اینکه هنوز در منطقه هستم دراز کشیدم روی زمین - خدایی بود کسی آنجا نبود- و منتظر انفجار شدم. خبری نشد. تازه متوجه شدم که این صدا مال مسجد است. بلند شدم لباس‌هایم را تکلندم و کلی به خودم خندیدم.

■ هر کس و ناکسی مرا نصیحت می‌کرد

خیلی تلاش کردم که کسی از رفتنم بویی نبرد اما نشد. بایداز مدرسه معرفی می‌گرفتم و این حداقل مستلزم موافقت مدیر بود. مراجعه کردم و همان طور که حدس می‌زدم گفت نمی‌شود. آن موقع پدرم مریض بود و برادرم سرباز و بقیه اعضای خانواده کوچک و کم سن و سال. مستقیماً رفتم بسیج محل- فروردین سال ۶۵- بدون اینکه به خانواده چیزی بگویم. بسیج استان اسمم را نوشتند اما گفتند بروید سه روز دیگر بیايید. در این سه روز عالم و آدم موضوع را فهمیدند و من خیلی زجر کشیدم. هر کس و ناکسی که ما را می‌شناخت می‌آمد خانه و نصیحت می‌کرد که تو نباید بروی، پدر و مادرت تنها هستند. من فقط این جمله را می‌گفتم: آنها خدا را دارند، به من چه مربوط است. پدر دوستم که با هم ثبت‌نام کرده بودیم آمد سراغم و گفت: اگر پسر من برود اشکالی ندارد، ولی شما نروی بهتر است. از آن طرف پسرعمویم که در کمپینه استان بود با مسئولان صحبت کرده بود که هر طور شده مرا برگردانند. روز اعزام وقتی دیدم واقعا می‌خواهند مانعم بشوند گفتم: خدا شاهد است اگر نتکذاید بروم فردای قیمت جلو همه تان را می‌گیرم. بالاخره موافقت کردند و رفتم جبهه و بعد از پنج ماه تسویه گرفتم. با این وصف توانستم در شهریور همان سال قبول بشوم.

■ پدر مصلحتی

حدود هجده نفر بودیم که از روستای «سقمقار» به جبهه اعزام می‌شدیم. قبل از اعزام تمام فامیل و خاندانواده آمدند و خیلی گرم ما را بدرقه کردند. آمدیم «اراک» تا از آنجا به «پادگان ۲۱ حمزه» برویم و آموزش ببینیم. در همان «اراک» شروع کردند کم‌سن و سال‌ها را جدا کردن. برآی رفتن به داخل اتوبوس هر حقه و حيله‌ای که بلد بودیم به کار بستیم ولی نتیجه‌ای نداد. تا اینکه با یکی از برادران مسن صحبت کردم و گفتم: من به مسئولان می‌گویم می‌خواهم با پدرم - یعنی شما- خداحافظ کنم و به این وسیله می‌آیم بالا و شما تایید کنید. بنده خدا قبول کرد و ما رفتیم داخل ماشين. از اقبال بد ما آنجا را هم بازرسی کردند. رفتم زیر پای دو نفر که مخصوصاً پاهایشان را به هم نزدیک کرده بودند. الحمدلله به خیر گذشت.

سه روز در لشکر بودیم. دوباره همان آش و همان کاسه. ما را از بقیه سوا کردند و من به بهانه دستشویی به آسایشگاه رفتم اما فردا صبح مرا شناختند و بیرون کشیدند. گفتم: اگر از پادگان بیرون برویم شهر را بلد نیستیم و گم می‌شویم. بلکه از فرستادن ما به اراک صرف‌نظر کنند. گفتند: شما را با خودمان می‌بریم و همان هم شد. به «اراک» که رسیدیم شبانه از دیوار حیاط به نحوی که کسی متوجه نشود و آبرویمان نرود پریدیم پایین و یکی دو روزی بیرون نیامدیم. چون خودمان را واقعا مرد می‌دانستیم و نمی‌خواستیم بگویند آنها بچه بوده‌اند و نمی‌توانستند بچگندند و برای همین آنها را نبرده‌اند!

■ مثل بچه‌های کتک خورده

دوستی داشتیم به نام «حسین فرهادی». برادر شهید بود و برای همین با رفتن او به منطقه موافقت نمی‌کردند. بنده خدا موقع اعزام که می‌شد و جواب رد می‌شنید، می‌رفت پدر و مادرش را می‌آورد جلوی سپاه. مثل بچه‌های کتک خورده‌ای که مادرشان را می‌آورند در خانه کسی که آنها را زده است. با چشم گریان و گردن کج می‌ایستاد کنار در.

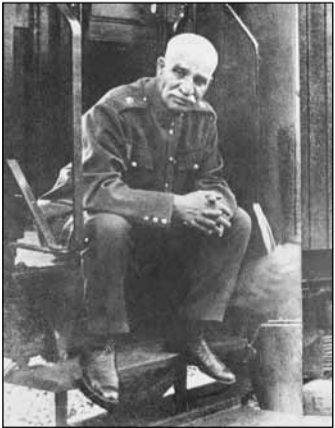
وقتی من مسؤول گروه اعزامی بودم، در «پادگان امام حسن (ع) تهران» پسر بچه‌ای را به همین دلیل کم سن و سالی قبول نکردم. بین راه که آمار گرفتیم او را همراه خود یافتیم. پیداداش کردیم اما در «خرم‌آباد» دوباره او را از قاپلی نیروهای اعزامی دیدیم. سپردم او را از پادگان بیرون کنند. چیزی نگذشت که رفت و با امام جمعه شهر برگشت. او را آورده بود که ضامنش بشود. دیدگم توی رو درپایستی گیر کردم و پذیرفتیمش.

منبع: دائرة المعارف «فرهنگ جبهه»

## حکایتی آموزنده درباره نحوه برخورد مؤسس حوزه علمیه قم با رضاخان

## ما با قدرت‌های بزرگ درگیر هستیم…

مردم ۳ دسته‌اند: یک دسته که اصولاً کاری با اسلام و دین و روحانیت ندارند و از این اقدامات خلاف شرع دولت، ناراحت که نمی‌شوند، سهل است، چه



بسا استقبال هم می‌کنند. برای این دسته طبعاً مهم نیست سرنوشت اسلام و مسلمین چه خواهد شد و علما در برابر اوضاع چه نوع موضع‌گیری‌ای دارند. و عقده دلم را منفرج ساخت. دیدم فرصت بسیار مناسب است که هرچه از انتقاد و اعتراض در دل دسته دیگر متدین هستند، درد دین دارند و نگران

و آقا پس از اطلاع از جریان فرمودند: به ایشان بگویید داخل نشوند. من در آن زمان از سکوت حاج شیخ عبدالکریم در چنین موقع حساسی در برابر اقدامات ضد اسلامی رضاخان سخت دلخور بودم و دلم نسبت به ایشان صاف نبود، لذا رغبتی به دیدار با ایشان و خوش و بش با وی نداشتم. از این رو از ورود به منزل خودداری کردم و گفتم: «خیر! لازم نیست. از آقا رسید بگیری؛ می‌خواهم بروم.» پیشخدمت بازگشت و سخن مرا برای آقا بازگو کرد ولی آقا اصرار ورزیدند که داخل شوم. با اکره وارد خانه شدم و به حضور آقا رسیدم. پس از سلام و تعارفات معمول، دست ایشان را بوسیدم اما در دل، از ایشان سخت ناراحت بودم و با خود می‌گفتم: اینها می‌ترسند، توجه‌شان به دنیاست و جان ایشان کمتر تماس داشته باشند، چون از سوی الا اگر نمی‌ترسند و طالب دنیا نیستند، چرا در این شرایط خطیر، فتوای جهاد نمی‌دهند و علیه رضاخان به جنگ بر نمی‌خیزند؟! آقا همین‌گونه که آرام نشسته بودند، پرسیدند: «از تهران چه خبر؟ رفقای تهرانی ما چطورند؟» راجع به اوضاع چه می‌گویند؟» این سوال آقا گویی باروتی بود که بر احساسات من افتاد و عقده دلم را منفرج ساخت. دیدم فرصت بسیار مناسب است که هرچه از انتقاد و اعتراض در دل دسته دیگر متدین هستند، درد دین دارند و نگران